گفت‌وگوی ایرج ضیایی شاعر با مجید دانش‌آراسته داستان‌نویس

زندگی من درس جامعه‌شناسی است

«ادبیات و سلامت» این هفته، میزبان مجید دانش‌آراسته، داستان‌نویس متولد ۱۳۱۶ در شهر رشت است که از جمله آثار او می‌توان به شاهکار همگانی، همراه با یک دیوانه، روژین، گنجشک‌ها در بالکن، از هم نپرسیم و آواز درخت گز اشاره کرد. او چند داستان بلند و چندین اثر در دست چاپ نیز دارد. با او در آستانه ۸۰سالگی‌اش از دیروز، امروز و فردا سخن گفته‌ایم. با ما همراه شوید.

سلامت: آقای دانش‌آراسته! شما از نسل قدیم‌تر داستان‌نویسی گیلان هستید و خوشحالم که در یک روز نهمایری در رشت و در ایوان بلند بالای ساختمان قدیمی از دوره قاجار نشسته‌ایم تا گپی بزنیم. ساختمان خانه فرهنگ گیلان.

من هم از دیدار شما که یکی از شاعران قدیمی گیلان هستید، خوشحالم. هروقت کلمه قدیمی تکرار می‌شود، یاد گذشته‌ها می‌افتم. می‌دانید؟ شناسنامه من متعلق به پدربزرگ مادری‌ام است. پدربزرگم که سفال‌چین بود، نامش مرتضی است. خب، آن زمان که شناسنامه جدی نبود و کنیه‌ها بر اساس شغل یا محل زندگی انتخاب می‌شد و حالا فکر کنید یک سفال‌چین که بی‌سواد هم هست، بشود دانش‌آراسته. من تا ۱۲ سالگی با پدربزرگ زندگی می‌کردم. زندگی من یک زندگی خاص بوده و سال‌ها خانه‌به‌دوش و سرگردان بودم، به‌خصوص در تهران. من تحصیلات نداشتم تا جایی استخدام بشوم. تا دوم متوسطه خواندم اما به‌خاطر تفکر خاصی که داشتم، ترک تحصیل کردم و شدم کارگر، پرولتاریا... و حیرت نکنید اگر اعتراف کنم که مدتی قماربازِ هم بودم. سال ۱۳۳۶ به تهران رفتم و مدام بین تهران و رشت در رفت و آمد بودم تا اینکه در سال ۴۲ در تهران، اولین مجموعه داستانم به نام «استخوان‌های تهی» منتشر شد اما بعدها آن را رد کردم. کار دوره جوانی بود و خامی.

سلامت: گویا بعدها این داستان‌ها را بازنویسی کردید؟

بله و به نام «روز جهانی پارک شهر و زباله‌دانی» در سال ۱۳۵۱ منتشر شد.

سلامت: مایلم بیشتر از پدرتان بشنوم.

پدرم یک دوره گرد بوده. گیلان را دور می‌زد و چای و شکر و رخت‌وریز می‌فروخت، هرا که نامساعد می‌شد، در قهوه‌خانه‌های روستاها و شهرها می‌خوابید.

سلامت: شما به لحاظ قهوه‌خانه‌نشینی هم به عنوان یک چهره مشخص داستان‌نویسی کارگری شناخته شده‌اید.

بله، من ۵۰ سال یکسره قهوه‌خانه‌نشین بودم و هنوز هم این عادت را دارم. اما کمتر شده. قهوه‌خانه را اکثرا محل ترنا بازی و نقالی و شاهنامه‌خوانی تصور می‌کنند، در حالی که در شهری مثل رشت که ۲۰۰ روز باران داشته، قهوه‌خانه پناهگاه مردم عادی، دوره‌گردان و گاه مسافران و کارگران بی‌مکان شهرها و روستاها و بازنشسته‌ها بوده، آن هم با پول کم. باور نمی‌کنید آدم‌هایی در این شهر و قهوه‌خانه محل دیدم که میدان شهرداری را ندیده بودند. تمام احتیاجات روزمره همانجا برطرف می‌شد. بنا و سفال چین و کارگر ساده و.... همه بودند.

سلامت: بله، قهوه‌خانه در قدیم مرکز جهان برای مردم محل بوده.

آدم‌های مختلف از جهان‌های مختلف. آدم‌های داستان‌های من جلوی چشم بودند. هر کسی جهان خودش را تعریف می‌کرد. بعد از ۵۰ سال نوشتن، معتقد شدم که برای نوشتن ۳ اصل لازم است؛ تجربه، واقعیت، تخیل. البته تجربه‌های غیرمستقیم هم وجود دارد. من ۵۰ سال پیش «صدلی لهستانی» نوشتم، «چراغ نیکولایی» نوشتم. اینها وجود داشت. داستان برای من موجود زنده‌ای است. عین یک انسان می‌ماند. در داستانی در ۲۰ سالگی از عشق حرف می‌زدم اما در ۶۵ سالگی از عشق تصویر دیگری داشتم. الان خیلی چیزها وجود خارجی ندارد. زندگی شده آپارتمانی و کافی‌شاپی.

سلامت: مخاطب این نسل، جهان خود را در داستان‌های شما می‌بیند؟

نه، به همین دلیل خوشایندشان نیست. آنها دنبال خاطره می‌گردند و نویسنده یک خاطره‌نویس نیست. آنها جهان درون نویسنده را نمی‌بینند، بلکه جهان پیرامون خودشان را می‌بینند. جهان من در درون من انعکاس دارد. من دیگر کاراکتر متمرکز قبول ندارم. دوره کاراکتر متمرکز گذشته. این تمرکز فقط دانای کل را پشت سر دارد. الان جهان تکثر است. هر فردی خود گوشه‌ای از جهان کل است. زمانی اگر دو تا کار از شما چاپ می‌شد، برای نصف مخاطبان شناخته شده محسوب می‌شدی چون آسان‌پسندی امروز وجود نداشت. دنیای مجازی همه را پخته‌خوار کرده و هیچ جوابی هم نمی‌گیرند، وقتی جوانی با حتی میانسالی چند شعر یا داستان در دنیای مجازی منتشر می‌کند و جوابی هم نمی‌گیرد روحش فشرده می‌شود. ناامید می‌شود. در گذشته اگر در مجله‌ای کارت پذیرفته می‌شد، پول هم قرض می‌کردی، مجله را می‌خریدی و صدبار کارت را می‌خواندی و دیگران هم می‌خواندند و قضاوت می‌کردند و این نوعی زیبایی به همراه داشت. اینها به زحمت به دست می‌آید.

سلامت: نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود؟

دقیقا من پشت دو چیز اتراق نمی‌کنم؛ یکی قدمت و دیگری امنیت. اتکا به این دو ویرانگر و تباه‌کننده ذهن یک نویسنده است. من اگر نویسنده شدم، شاید بر اثر بی‌عرضگی بود. عرضه کار دیگری نداشتم. بعضی‌ها فقر و کمبودش را مدال می‌کنند. من هیچ مدالی ندارم. اینها تجربه‌های شخصی است. من ده‌ها جا کار کردم. گالش‌سازی، آهنگری، باربری، ریخته‌گری، حسابداری، بعد هم در تهران شدم کارمند کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. کارخانه ریخته‌گری در تهران ۳۰۰ کارگر داشت. من تقلب‌های بیمه‌ای کارفرما را می‌دانستم و مانع می‌شدم. به جای ۸ ساعت ۱۲ ساعت کار می‌کردم.

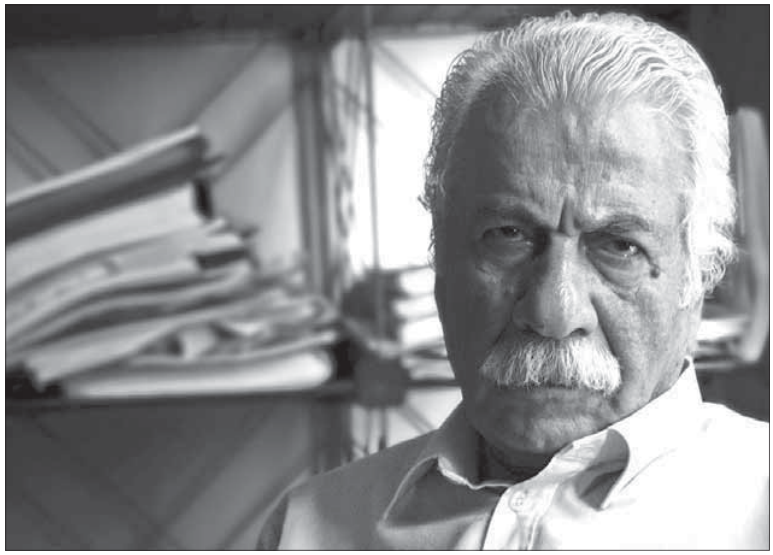

من سلامت خود را مدیون سال‌های کارگری هستم که گونی‌های ۵۰کیلویی را بار می‌کردم. هنوز و هم ورزش و پیاده‌روی می‌کنم. برای سلامت خودم ارزش قائلم. دله‌خوری و پرخوری نمی‌کنم. روزگاری در جاده‌سازی هم کار می‌کردم و چندین کیلومتر در جاده‌ها پیاده می‌رفتم. سخت نمی‌گیرم. مشکلی ندارم. شاید هم بیماری خاصی دارم و خودم خبر ندارم. البته آرتروز و دیسک کمر دارم ولی خودم را خانه‌نشین نمی‌کنم

سلامت: آقای دانش‌آراسته! شما را در مرز ۸۰سالگی بسیار قوی بنیه و تندرست می‌بینم.

بله. ممنونم. من سلامت خود را مدیون سال‌های کارگری هستم که گونی‌های ۵۰ کیلویی را بار می‌کردم. هنوز هم ورزش و پیاده‌روی می‌کنم. برای سلامت خودم ارزش قائلم. دله‌خوری و پرخوری نمی‌کنم. روزگاری در جاده‌سازی هم کار می‌کردم و چندین کیلومتر در جاده‌ها پیاده می‌رفتم.

سلامت: شما اینباشتی از فرهنگ همین مرز و بوم هستید و از پیشکسوتان داستان‌نویسی معاصر و آن گنجینه زیست‌بومی شماست که بخش عظیمی از داستان‌های شما را شکل داده.

من بیش از ۵۰۰داستان چاپ شده دارم. ۲۰مجموعه داستان و ۳ رمان چاپ شده. کتاب اولم «روز جهانی پارک شهر» در سال اول دوبار چاپ شد. در مجموع ۷هزار تیراژ در سال ۱۳۵۱. بعد از ۳۰ سال همان کتاب ۴۰۰ نسخه چاپ شد و آن هم بعد از ۲ سال به زور فروش رفت. چرا؟ چون ادبیات ایران دوره‌ای است.

دوره ضدخرافات؛ در این زمینه کارهایی از هدایت، علوی، آل‌احمد، چوبک و... داریم. دوره روستایی؛ من زندگی‌ام شهری بوده و مناسباتم با آدم‌های فرودست طبقه پایین و متوسط. کسانی که خرده‌پا، زرنگ و زیرک و تیزهوش بودند و بسیاری که از روستاها و شهرهای کوچک به رشت آمده بودند. حال من نویسنده که تجربه چندانی ندارم، می‌خواهم به این قشر بگویم که چه جوری زندگی کن. خب او صد تا مثل مرا در جیبش می‌اندازد. اینجاست که ذهن رمانس به وجود می‌آید. پس عرصه‌های کار من مختلف است و اجرا هم برایم مهم است.... حالا در ۸۰ سالگی یک نفر نمی‌پرسد حالت چطور است. حتی تا حالا یک نفر یک نامه هم برایم نفرستاده که تو مرده‌ای یا زنده. من از روی دلخوری حرف نمی‌زنم. همین چیزها مرا زنده نگه‌داشته. وقتی از تهران برگشتم، ۱۴ سال در کنج اتاقم نشستم و برای اولین بار صاحب میز کار بودم. نشستم و نوشتم و همیشه هم از زمان ماضی از من یاد می‌کردند. فقط «ابراهیم گلستان» از من یاد کرده بود که زمانی آراسته نامی بود که داستان می‌نوشت، حالا کجاست.

سلامت: چه شد که گلستان از شما یاد کرد؟

سال ۴۲ در تهران به من و ناصر تقوایی پیغام داده بود که بیایید کارتان دارم. آن زمان داستانی از من در کیهان ادبی چاپ شده بود و گلستان از آن داستان خوشش آمده بود. تقوایی رفت، من نرفتم چون عمدتا کارگری کرده بودم، مناسبات من با قشر روشنفکر خیلی کم بود. جور درنمی‌آمد. خب آن زمان که گلستان از من به عنوان یک جوان یاد می‌کند، ۲۴ ساله بودم. من نه پشت کسی می‌خوابم و نه عکس یادگاری می‌گیرم.

سلامت: شما از تیزهوشی گفتید. ورق را برگردانیم و بگویم که اهالی هنر و ادبیات بیشتر با تیزهوشی ورزش ذهنی می‌کنند تا ورزش جسمی. شما برای سلامت وجودتان چه می‌کنید؟

جوانی و کار در کارخانه یعنی سرخرجیزی. سلامت من ناشی از اراده من نیست، ناشی از کارگری و کار جسمی است. روزگاری با گروهی در جنوب تهران خانه‌ای داشتیم. همه اهل دود و دم بودند الا من، چون باید ۶صبح سر کار می‌رفتم. یکی از این افراد، فرهاد خوانده بود که به من می‌گفت آدم که دربا می‌رد، باید خیس بشه. به او گفتم ببین من سال ۳۶ با صدتومان از رشت به تهران آمدم، شب در پارک شهر خوابیدم. صبح زود باغبان برای بیدار کردن ولگردها و معتادها شلنگ آب را گرفت طرف نیمکت‌ها و من سراپا خیس شدم. تا ظهر جلوی آفتاب ایستادم تا لباسم خشک شود. روزنامه اطلاعات نزدیک بود. رفتم آنجا گفتم کسی را احتیاج ندارید؟ گفتند در ستون نیازمندی‌ها کسی را می‌خواهیم که شب‌کار باشد. من که جایی برای خواب نداشتم، فوری قبول کردم. دوستان نااهل همین که فهمیدند شب جایی برای ماندن دارم، می‌آمدند سراغم. یکی از دوستان هندوانه‌ای خریده بود و شب هم تنگش می‌گیرد چون پایین تاریک بود، همانجا هندوانه را سوراخ کرده و کارش را انجام داده بود. صبح من و مستخدم روزنامه اطلاعات هندوانه را برداشتیم تا آماده خوردنش کنیم. از دستمان سر خورد افتاد در راه پله‌ها و نجاست آن دوست پاشید روی پله‌ها و من هم اخراج شدم. البته بعدها همین شد سوژه داستانم.

سلامت: این حوادث چه چیزی به شما آموخت؟

اینها عمدی و غیرعمدی نبود. خواسته و ناخواسته نبود. زندگی من بود. من خانه نداشتم که تویش بنشینم و بعد برروم ولگردی و سرگردانی را تجربه کنم. برای همین، همانطور که بهتان گفتم، در تهران قمار کردم. ولی یکباره آن را ترک کردم.

سلامت: چه سالی؟ و چه اتفاقی افتاد؟

فکر می‌کنم آن‌موقع ۴۸-۴۷ ساله بودم. فکر کردم من در قمار پول چه کسانی را می‌برم؟ کسانی که از من بدبخت‌ترند. آدم‌های لرد و پولدار که با امثال ما بازی نمی‌کردند. همه بیچاره بودند. من با پول عمله‌ها گذران می‌کردم. برای همین ترک کردم. بعد رفتم نزدیک کافه نادری در باشگاهی شاهد بودم که یک نفر یکی تومان را به صدهزار تومان تبدیل کرده و باز باخته و صفر شده. او معتاد به صدای دستگاهی بود که اهرمش را بکشد و با شنیدن صدای دستگاه لذت ببرد و شاید برنده هم بشود. بعد هم دیوانه شد. این شواهد مرا مصمم کرد و خودم را پاک کردم.

سلامت: از دوران مدرسه خاطره‌ای دارید؟

من با گالوش پاره می‌رفتم مدرسه و از ۴۰ نفر همکلاسی‌ام ۳۰ نفر کچل بودند. بهداشتی وجود نداشت. زندگی من نوعی جامعه‌شناسی است و کسانی می‌خواهند جامعه‌شناسی را از داستانشان دور کنند. من این کار را نمی‌کنم. شعر و داستان ما دارای سبک شده. سری‌دوزی نیست. من زمانی رمان ۳۰۰ صفحه‌ای می‌نوشتم که کسی جرات نمی‌کرد بنویسد... حالا در همین شهر خودم با بیش از ۲۰ کتاب هیچ توقعی از کسی ندارم. هنوز به دیدن کتاب هیچ کسی ندارم. هنوز به دیدن آدم‌های قدیمی داستان‌هایم که تعدادی زنده هستند، در قهوه‌خانه‌ها می‌روم، حالشان را می‌پرسم و یک استکان چای می‌خورم.

سلامت: زمانی داستان‌هایی‌رونی بود، امروزه شده شهری و خیابانی و به‌ویژه خانگی و آپارتمانی. شما تجربه امروزی‌تر دارید؟

بله، این هم واقعیتی است که اتفاق افتاده. زمانی الگوهای ما گورکی و جک لندن بودند. آن زمان اکثرا فکر می‌کردند باید دوره‌ای ولگرد و میخواره بود تا تجربه به دست آورد. البته من نوع زندگی‌ام همان بود، نه اینکه بخواهم تجربه کرده باشم! اما امروزه بیشتر نویسندگان ما دانشکده‌دیده و تحصیلکرده و اهل تئوری هستند. البته همین تئوری عده‌ای را بدجوری گرفتار کرد و در هیجل انداخت. فکر کردند خودشان را با تئوری فلان شاعر یا محقق اروپایی تطبیق بدهند، می‌شوند شاعر و نویسنده. تئوری جایی رشد می‌کند که ادبیاتش افت کرده باشد. چرا؟ چون جامعه آنها معضلاتش را حل کرده، دیگر جوش و خروشی ندارد. در عوض آمریکای لاتین هنوز پر از مشکلات و مکشوفات است و آثار برجسته‌شان مصداق این وضع است. خودمان هنوز هزاران کتاب ناگفته و ناتوشته از سرزمین‌مان داریم که پشت هر تئوری را می‌تواند زمین بزند. داستان «پدرو پارامو» و «دشت مشوش» را از خوان رولفو خوانده‌اید؟ ادبیات آمریکای لاتین است. عده‌ای فکر می‌کنند ایران قبل از انقلاب بهشت برین بوده؛ نه بیکار تویش بوده، نه گرسنه، نه ولگرد. نه بی‌خانمان. جامعه فئودالی جامعه مفلوکی بوده با یک روابط تبلیِ. در رشت اصلا آپارتمانی وجود نداشت تا موقع باران در آن کتند. همه چیز بیرونی بوده. خانواده من هم جزئی از همین پروسه بوده.

سلامت: اجرای داستان چی؟

من حاضرم ۳۰ داستان با اجراهای مختلف برایتان بخوانم. اجرا مهم است.

سلامت: پس به نظر شما زبان بیشتر داستان‌های امروزی نوعی زبان گلخانه‌ای است؟ یعنی آپارتمانی ولی داستان کوتاه ما بی‌نهایت پیشرفت کرده و اگر از مثل‌ها جلوتر نیست، چیزی از داستان جهان کم ندارد.

کاملا درست است. منکر نیستم. دیالوگ‌ها قدرت واقعی پیدا کرده‌اند. اجراها زنده‌تر شده‌اند. قدرت کلمات حضوری زیبا دارد. کلمات را باید با چشم درون دید.

سلامت: چه شد که از تهران به زادگاه‌تان برگشتید؟

خانه‌به‌دوشی. وقتی می‌خواهند جوانان بکنند، می‌گویند پسرم یا دخترم ازدواج کرده خانه را نیاز دارم. پس می‌شوی ضامن زن گرفتن یا شوهر کردن فرزند صاحبخانه‌ها. آمدم رشت یک خانه نیمه‌کاره را قسطی خریدم. سال ۶۵ بود. هنوز هم همان خانه هستم. به قبرستان نزدیک است با یک میانبر می‌رسی به قبرت.

سلامت: کی ازدواج کردید؟

سال ۴۹ در تهران نامزد بودیم. آوردمش رشت. بردم قهوه‌خانه گفتم من این‌جوری هم هستم. یکی از دوستان قدیمی گفت: «خانم! با این ازدواج نکن، بیچاره می‌شوی. او قمارباز است.» این دوست حق داشت چون نمی‌دانست من یک سال پیش ترک کرده‌ام. دوستان از زنم پذیرایی کردند. بعد برمی‌شکر کارخانه گالوش‌سازی، کارخانه ریخته‌گری و دوستانم را به او معرفی کردم. گفتم زندگی واقعی من این بوده. او هم ابتدا کارگر بود. ۸ کلاس خوانده بود، بعد شبانه دیپلم گرفت و معلم شد. مدت‌ها تهران بودیم بعد دیدیم تهران جای ما نیست. حقوق قابل‌توجهی هم نداشتم. سال ۴۹ ازدواج کردم و سال ۶۵ ساکن رشت شدیم. اینجا شهر خودم بود، همه را می‌شناختم، همه مرا می‌شناختند. می‌دانستم کار مناسبی گیرم می‌آید و همین‌طور هم شد.

سلامت: فرزندانتان؟

ما بچه نداریم، وگرنه اینقدر پرچانه نمی‌شدم. من زندگی مردانه و خشنی داشتم.

سلامت: آخرین کتابی که در دست نوشتن دارید، چیست؟

۲ رمان و یک مجموعه داستان است که مجوز چاپشان صادر شده و به ترتیب منتشر می‌شوند. یک تریلوژی هم دارم شامل ۳ داستان متعلق به سال ۳۲ و ۵۷ و ۶۷ که زده نشر قطره است. متاسفانه مرا نویسنده‌ای ضدزن می‌شناسند. اینها ذهن نامیمنی دارند. اگر داستان‌های کارگری مرا بخوانند، متوجه می‌شوند من ضدزن نیستم، بلکه ضدزنگ هستم. در این تریلوژی سه‌گانه تمام شخصیت‌ها زن هستند.

سلامت: حضور پدربزرگ در داستان‌هایتان چگونه است؟

من در بیشتر داستان‌ها حضور او را به تصویر کشیده‌ام. ۵ ساله بودم که با پدربزرگ می‌رفتم برای سفال‌چینی بام خانه‌ها. من این خانه‌های قدیمی را از ۷۰ سال پیش به یاد دارم. او بسیار ماهر بود و خانه‌های مهمی به او سپرده می‌شد. مثل خانه ابتهاج و سمیعی و... آن خانه‌ها حیاط بزرگ و درختان میوه داشتند و من کارم میوه خوردن و پرتاب سفال‌های شکسته برای میوه و پرنده بود. سنگ و چوب هم داشتم. پدر از بالا طناب و سطل را به پایین می‌فرستاد، من سطل را پر از آب می‌کردم و او بالا می‌کشید. یکبار طناب ول شد و آب و سطل بر سرم آوار شد. یک بار هم سنگ به جای میوه و پرنده، خورد به سر شاگرد و سر او شکست. من تمام مدت در کوچه‌ها بزرگ شدم... با کفاش و باقالافروش و نانوا و خشکباری و بنا و کاسب و عطار و.... در داستان‌ها دین خود را به همه‌شان ادا کرده‌ام.

سلامت: باز هم به سراغشان می‌روید؟

بله، من همان‌طور که در داستان‌ها با آنها حرف می‌زدم، الان هم همان‌طور با آنها دیالوگ برقرار می‌کنم. می‌گویم چرا از من دور می‌شوید؟ من چه چیزی دارم که جانشین شما بکنم؟ چه در داستان و بیرون می‌گویم ۵۰ سال است که با شما‌ها سر کرده‌ام دلتان می‌آید تنهایم بگذارید؟ آدم‌های داستان‌هایم هالو نیستند چون خود نویسنده هالو نیست. می‌گویند تو آدم منصفی نیستی، چیزهایی که به تو مربوط می‌شود، به ما نسبت می‌دهی. تو بی‌انصافی. تو خودت قمار کردی ولی به ما می‌گویی قمارباز. بعضی آدم‌های داستان دلخور هستند. می‌گویم من که نمی‌توانم مدام به ساز شما برقصم. روزی در قهوه‌خانه زن و دختر یکی از معتادها پیدایش شد. همه گفتند مواظب باش و از او فاصله گرفتند که زن نبیند با معتادها نشسته است. او فوری به سر و وضعش رسید. خودش را مرتب کرد. دخترش از او فاصله نگرفت که فکر کنند پدرش نیست. خجالت‌زده نبود. همسرش با او مهربان بود. این اعجاز بود. جهان معتاد همیشه یک‌سویه نیست. دوسویه و زیبا هم هست. باید شناختش. روزی ماموران کمیته به قهوه‌خانه ریختند. همه را گرفتند. کاری کردم که مرا هم بگیرند. اینجا جهان معتاد یک‌سویه است و جهان بیرونی ندارد اما او هم جاهایی احساساتی دارد که بی‌نظیر است. همه‌شان جدا شده هستند. شکست‌خورده هستند. وقتی برای دختر کوچک دوست معتادشان فوری بستنی و پفک می‌خرند، این تمام جهان‌شان است. من تجربه این کارها را داشتم که توانستم بنویسم. بله، آن روز با دو ماشین جیپ رفتیم کمیته که پر بود از معتاد. رفتم جلوی افسر و یک سلام هیتلری دادم. گفت چرا دستت را جلو آورده‌ای؟ گفتم بیین دستم می‌لرزد که مرا اینجا آورده‌اند. گفتم اگر احساس‌های من نسبت به شما مهاجم است، جهانی که برای من درست کرده‌اید، جهانی تلخ است و حس من از جهان واقعی است. افسر نفهمید چه می‌گویم. گفت این یا یک نابغه است یا یک دیوانه. چرا او را آورده‌اید ولش کنید. گفتم من صبحانه نخورده‌ام. صبحانه هم دادند. این یک جهان عمدی بود. یک بازی بود و سوژه‌ای برای داستان‌ها شد.

سلامت: این شخصیت‌ها با کتاب‌های شما آشنا بودند؟

بله، اولین کتاب مرا در گذر فرخ نانوایی خرید که هنوز هم حضور دارد. البته آن نانوا هم عضو جبهه ملی بود. کتاب «استخوان‌های تهی» قیمتش ۴ تومان بود. ۵۰۰ جلد چاپ شده بود و هزینه‌اش هم ۵۰۰ تومان شد. کتابی که بعدا بازنویسی کردم و نامش شد «روز جهانی پارک و زباله‌دانی».

سلامت: شما دوستان زیادی در میان اهل قلم داشتید...

بله، من ناظر بسیاری وقایع و زندگی افراد بودم. شاملو، سپانلو، دولت‌آبادی، ابتهاج، گلشیری، اخوان ثالث. یک بار تنها در کافه فیروز نشسته بودم، دوشنبه بود. آلاحمد آمد. بعضی‌ها می‌گویند سه شنبه‌بود. اشتباه می‌کنند. پانوق روزهای دوشنبه بود. گارسون ملایاس شبیه آلبرکامو بود. آن زمان کسی مرا نمی‌شناخت. گوشه‌ای می‌نشستم و حرف‌هایشان را گوش می‌کردم. من مناسبات کافه‌نشینی را می‌دانستم. اولین کاری که کردم، دزدی ملایاس را فهمیدم. صاحب جدید کافه با آینه گارسون‌ها را کنترل می‌کرد. ملایاس پالتوی مشتری را روی آینه آویزان می‌کرد و سر فرش تقلب می‌کرد. صاحب کافه یکبار متوجه شد و من فوری رفتم جلو گفتم این فیش مال من است و این هم پولش. از آن پس ملایاس به من می‌گفت آقای مجید. روزی یکی از همین آقایان آمد پیشم و گفت ما یک معذرت‌خواهی به تو بدهکاریم. فکر می‌کردیم تو جاسوس و ساواکی هستی و حرف‌های ما را گوش می‌کنی. گفتم حرف‌هایتان را گوش می‌کردم اما جاسوس نیستم. گفت بله فهمیدیم شما نویسنده‌اید. کتابتان را خریدم و در رادیو معرفی کردم.

سلامت: سال‌ماست که شما از بروز ماجراها دور هستید و پایان دوره ماجراهاست. از خوراک سوژه‌هایتان کاسته شده. آیا به تخیلتان متکی هستید یا بازتولید و بازسازی می‌کنید؟

بازتولید را خوب می‌فهمی. مرگ مولف را رقم می‌زند. این سقوط کامل است. برای همین است که در نوشته‌های جدید من مخاطبان قدیمی و شاید جدید، خودشان را نمی‌بینند.

سلامت: جناب دانش‌آراسته! مواظب سلامت خودتان که هستید؟

زیاده‌سخت نمی‌گیرم. مشکلی ندارم. شاید هم بیماری خاصی دارم و خودم خبر ندارم. البته آرتروز و دیسک کمر دارم ولی خودم را خانه‌نشین نمی‌کنم. این چیزها دیگر ثانویه شده‌اند تا آنها کنار می‌آیم. اندکی پیاده‌روی می‌کنم.

سلامت: موافق هستید گپ و گفت را با چند سطر از یکی از داستان‌های کوتاه‌تان به پایان ببریم. حتما. از داستان نبرد من.

سلامت: بفرمایید.

شب و بود باران. قهوه‌خانه متروک. قمار می‌کردم. برده بودم. پول به جانم بسته بود. دم به دم دست در جیب می‌کردم، می‌ترسیدم مثل همیشه پول از من فرار کند. شب مثل یک خواب خوش بر من گذشت. بیشتر شب‌ها خواب پول می‌دیدم ولی صبح پول مثل خیال رفته بود. در بازی این فکر با من بود می‌توانم غذای خوب بخورم و به جاهای دور سفر کنم. لباس شیک بخرم و این شندره‌ها را از تن خودم دور کنم. من می‌دانم چرا بیمار هستم. بیماری من از این شندره‌هاست. این دیگر لباس نیست، نکبت است که می‌پوشم. بیماری من از خاطرات مفلوک است و این لباس نماینده آن است.■

سلامت در آستانه ۸۰ سالگی

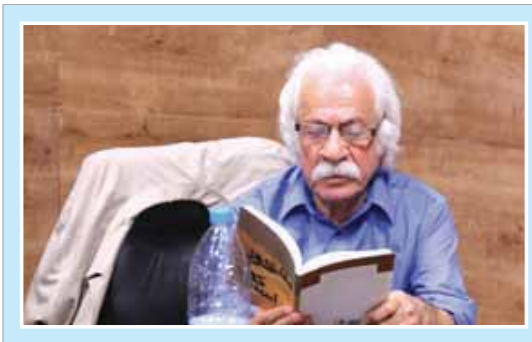

سلامت: از دوران مدرسه خاطره‌ای دارید؟

من با گالوش پاره می‌رفتم مدرسه و از ۴۰ نفر همکلاسی‌ام ۳۰ نفر کچل بودند. بهداشتی وجود نداشت. زندگی من نوعی جامعه‌شناسی است و کسانی می‌خواهند جامعه‌شناسی را از داستانشان دور کنند. من این کار را نمی‌کنم. شعر و داستان ما دارای سبک شده. سری‌دوزی نیست. من زمانی رمان ۳۰۰ صفحه‌ای می‌نوشتم که کسی جرات نمی‌کرد بنویسد... حالا در همین شهر خودم با بیش از ۲۰ کتاب هیچ توقعی از کسی ندارم. هنوز به دیدن آدم‌های قدیمی داستان‌هایم که تعدادی زنده هستند، در قهوه‌خانه‌ها می‌روم، حالشان را می‌پرسم و یک استکان چای می‌خورم.

سلامت: آقای دانش‌آراسته! شما را در مرز ۸۰سالگی بسیار قوی بنیه و تندرست می‌بینم.

بله. ممنونم. من سلامت خود را مدیون سال‌های کارگری هستم که گونی‌های ۵۰ کیلویی را بار می‌کردم. هنوز هم ورزش و پیاده‌روی می‌کنم. برای سلامت خودم ارزش قائلم. دله‌خوری و پرخوری نمی‌کنم. روزگاری در جاده‌سازی هم کار می‌کردم و چندین کیلومتر در جاده‌ها پیاده می‌رفتم.■